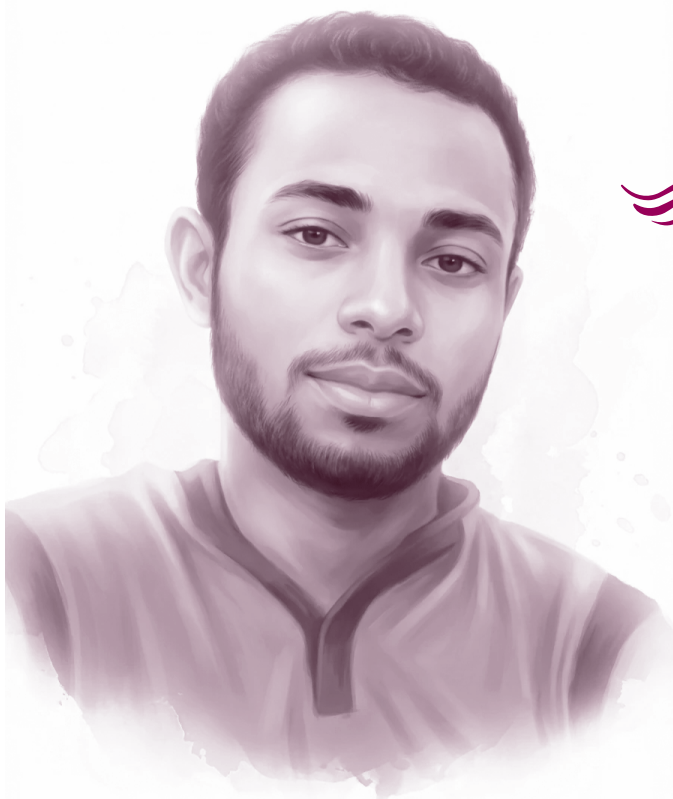




۲۵

خیههٔ محبت

شهید سلمان برجسته

قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ

بگو: «مُزدی از شما [برای راهنمایی تان]
نمی‌خواهم، مگر مودّت و دوستی نزدیکانم.»

شوری ۴۳



قرار بود تعداد زیادی از حامیان فلسطین از سراسر دنیا توی تهران جمع بشن. پدرم ماه‌ها دوندگی کرد تا مسئولین رو راضی کنه من و پنج نفر از دوست‌هام، جمعی از شهدای جبههٔ مقاومت رو به سبک حماسی توی اون اجلاسیه روایت کنیم. بچه‌ها همگی از بهترین‌های شاهنامه‌خوانی بودن و مشکل اجرا وجود نداشت. از اونجایی هم که می‌خواستیم به فعالان کشورهای مختلف دنیا نشون بدیم که کشورهای مسلمون از دیرباز دوشادوش هم، جلوی کفر ایستادن، از هر کشور جبههٔ مقاومت، یه شهید شاخص انتخاب شد: حاج قاسم از ایران، ابومهدی المهندس از عراق، سیدحسن نصرالله از لبنان، شهید علیرضا توسلی^۱ از افغانستان و شهید سیدعارف حسینی^۲ از پاکستان.

چند ماهی هم بود که بابام مدام دوندگی می‌کرد تا گیلوگوری سرراهمون برای اجرای این برنامه باقی نمونه؛ از گرفتن صفر تا صد تأییدیه‌های لازم گرفته، تا هماهنگ کردن نویسندهٔ متن و طراح دکور و گرافیکست و

[سالن تمرین] توی سالن دارالقرآن محله‌مون داشتیم تمرین می‌کردیم که بابا با یه جعبه شیرینی اومد و خیلی خوش حال گفت:

– سلام... سلام... سلام! مژده بدین که دکور هم بسته شد.

همگی مثل کسایی که به گنج رسیدن، هورا کشیدیم و دور بابا جمع شدیم.

۱. فرماندهٔ فاطمیون.

۲. رهبر شیعیان پاکستان.

همین جوری که دستمون رفته بود توی جعبه و شیرینی برمی داشتیم، بابا گفت:

– من مطمئنم شهدا کمک کردن؛ وگرنه این همه کار با این سرعت انجام نمی شد.

حامد گفت: «البته زحمتهای بی نظیر شما هم بوده آقای عباسی.»
بابا جعبه شیرینی رو گذاشت روی دسته صندلی و گفت:
– من اصلاً امید نداشتم با اجرای چند تا نوجوون اونم توی مراسم به این مهمی موافقت کنن؛ ولی هم موافقت کردن، هم کارها به سرعت پیش رفت و همه چی جور شد.

بعد هم رو کرد به تک تک ما پنج نفر و ادامه داد:
– ببینین بچه‌ها! برای من یقینی شده که شهدا خودشون خواستن شما این برنامه رو اجرا کنین. تموم هماهنگی‌ها و کارها هم انجام شده و دیگه همه چی ربط داره به اجرای شما.

برق افتاد توی چشم هام و باهیجان گفتم: «یعنی می تونیم بریم روی دکور اصلی تمرین کنیم؟»

بابا سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و گفت: «هماهنگ کردم همین الان بریم اونجا.»

به قدری خوش حال شدیم که مثل دیوونه‌ها بالاوپایین می پریدیم و جیغ می کشیدیم.

[سالن اصلی اجرا] بچه‌ها از عظمت و زیبایی محل اجرا به وجد اومده بودن. یه سِن^۱ بزرگ دایره‌ای شکل، وسط سالنی که دورتادورش صدها صندلی چیده شده بود. قاب عکس شهدا رو با نخ‌های نامرئی بلندی از سقف آویزون و کشیده بودن تابه متری زمین، به طوری که انگار ستاره‌های آسمون اومدن پایین و با نظم خاصی دورتادور سِن، جلوه‌گری می کنن. نورپردازی هم به شکلی بود که نوبت اجرای هر نفر و روایت هر شهید که می رسید، فقط اون نقطه سِن روشن می شد و بقیه فضا تاریک بود. چون روایت‌مون حماسی بود و در حین حرکت انجام می شد،

۱. سکویی است که برای نمایش‌ها، سخنرانی‌ها، رویدادها و سایر اجراها از آن استفاده می شود.

قاب‌ها قابلیت روی دست گرفتن و چرخوندن داشتن که علاوه بر جذابیت کار، همه می‌تونستن در حین جابه‌جاشدن عکس‌ها روی دست بچه‌ها، چهرهٔ مبارک شهید رو هم ببینن. خلاصه خیلی زیبا شده بود. محو تماشای سالن بودم که دیدم رحمان داره از دور به چیزی رو می‌شمیره: یک. دو. سه.

– چی رو می‌شمیری رحمان؟

با تعجب پرسید: «(ما چند تا شهید رو قراره روایت کنیم آرمان؟)»

– پنج تا دیگه! حاج قاسم، ابومهدی، سید حسن نصرالله، شهید توسلی و سید عارف حسینی.

– پس چرا شش تا عکس آویزون شده.

بابا با لبخند وارد سالن شد و گفت: «(یه شهید خیلی خاص رو هم من اضافه کردم.)»

همگی با تعجب دویدیم روی سن. چهره‌ش اصلاً برامون آشنا نبود.

– بابا ایشون کیه؟

– یه شهید که مطمئنم روایتش همه رو میخ‌کوب می‌کنه.

حامد با تعجب گفت: «(اما ما هیچی ازش نمی‌دونیم آقای عباسی!)»

بابام گفت: «(اونش با من! متنش تا فردا می‌رسه دست‌تون.)»

صادق: «(ولی همهٔ شهدا شاخص و معروفن! یه شهید غیرمعروف اون وسط

یه جوری نیست؟)»

بابا: «(اتفاقاً خیلی‌م خاصه. من مطمئنم تموم این شهدای بزرگی که

می‌خوان روایتشون کنین، دوست دارن این شهید هم روایت بشه.)»

مصطفی: «(حالا کجا شهید شده، اسمش چیه؟)»

بابا: «(از شهدای مدافع حرمه که سوریه شهید شده، شهید سلمان برجسته.)»

بعد هم گفت: «(من باید برم بچه‌ها! امروز رو با متن شهدای دیگه تمرین کنین؛

متن شهید برجسته رو تا فردا بهتون می‌رسونم. خدا نگهدار.)»

بابا رفت و بچه‌ها شروع کردن به تمرین. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که

یه نفر اومد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. خیلی هم با دقت به اجرا مون نگاه

می‌کرد؛ اما گفتیم شاید یکی از مسئولین اونجاست و کنجکاو نشدیم.

تمرینمون تا ظهر طول کشید و اون مرد غریبه تا آخر نشست و اجراهامون رو دید. وقتی هم کارمون تموم شد، با لبخند اومد سمتمون و گفت:

– پس اون نوجوون‌هایی که می‌خوان توی اجلاسیه اجرا داشته باشن، شمااین. خیلی خوب اجرا می‌کنین، آفرین.

بعد هم رفت روی سن و شروع کرد به چرخیدن دور عکس شهدا. یکی یکی بهشون نگاه کرد و تا رسید به عکس شهید سلمان برجسته، گفت: «این آقا رو روایت نکردین.»

رحمان: «از این شهید چیزی نمی‌دونیم؛ قراره فردا متنش برسه دستمون.»
مرد غریبه لبخند تلخی زد و گفت: «اما من می‌شناسمش! تعجب کردم عکسش رو اینجا دیدم؛ بقیه شهدا شیعه، این آقا اهل سنت.»

همه با تعجب و یک‌صدا گفتیم: «اهل سنت.»
مرد غریبه عکس شهید رو هل داد و گفت: «آره! اهل سنته. تناسبی به نمایشتون نداره به نظرم، مدافع حرم حساب نمی‌شه اصلاً.»
بعد هم تا تونست از اهل سنت جلومون بد گفت و رفت.

متأسفانه حرف‌هاش هم جوری روی بچه‌ها اثر گذاشت که همگی تصمیم گرفتن عکس شهید برجسته رو از روی سن بیارن پایین و توی نمایش هم روایتش نکنن.

با اینکه می‌دونستم بابام کار بی‌دلیل نمی‌کنه، اما به ناچار اونجا سکوت کردم تا بین من و رفیق‌هام اختلافی رخ نده و شب توی خونه، بابا رو در جریان این اتفاق قرار بدم.

[شب، خانه] بابا درحالی‌که مشغول نوشتن متن شهید برجسته بود، ازم پرسید:

– امروز تمرین چطور بود بابا؟

– تمرین خوب بود؛ اما یه اتفاق بد افتاد.

– چه اتفاقی؟

– نمی‌دونم! چند دقیقه بعد از رفتن شما یه آقای اومد توی سالن نشست.

تا اینو گفتم بابام با تعجب سرش رو آورد بالا و کلِ حواسش به حرف‌هام جمع شد. منم ادامه دادم:

– تا ظهر نشست و به اجرامون با دقت نگاه کرد. بعدشم اومد کنارمون و.... ریزبه‌ریز ماجرا رو برای بابا تعریف کردم. ایشونم که از پایین آوردنِ عکس شهید برجسته ناراحت شده بود، گفت:

– کسی حق نداشته بیاد اونجا! فردا دنبال می‌کنم ببینم کی بوده.
– شهید برجسته رو چی کار می‌کنین بابا؟ اون قدر اون غریبه از اهل سنت جلوی بچه‌ها بد گفت که هیچ‌کدوم دیگه حاضر نیستن روایتش کنن.
بابام لبخندی زد و گفت: «نگران نباش! فردا باهاشون حرف می‌زنم.»
[سالن اجرا] بابا برگه‌ها رو گذاشت جلومون و گفت: «اینم متن شهید سلمان برجسته.»

حامد: «اما ما روایتش نمی‌کنیم آقای عباسی!»
بابا: «چرا پسرم؟»
بچه‌ها مثل ضبط صوت هرچی اون مرد غریبه گفته بود رو تکرار کردن. بابام هم ساکت موند تا حرف‌هاشون تموم بشه و بعد از صحبتِ همه گفت:

حالا بشینین تا من قصهٔ سلمان رو براتون بگم. آقا سلمان اهلِ سننه. یه جوون دهه‌هفتادی و اهلِ یکی از روستاهای سیستان و بلوچستان. وقتی قصهٔ اعزام به سوریه پیش اومد، آقا سلمان توی شیراز نگهبانِ ساختمون بود. زنگ زد به باباش و گفت: «مرخصی گرفتم و همین روزها میام روستا تا برای رفتن به سوریه ثبت‌نام کنم. مگه ما مُرده باشیم و حرمت حرم شکسته بشه و داعش خواهر و برادرهای مسلمون ما رو آواره کنه.»

بابای سلمان [حاج رسول] خودش هم تصمیم داشت اسم بنویسه و بره سوریه؛ اما گفتن از یه خانواده، دو نفر رو نمی‌فرستیم. برای همین گل‌گل پدر و پسر واسه رفتن به سوریه شروع شد.
حاج رسول می‌گه به پسرَم گفتم: «من جنگ رو می‌شناسم. جنگ شوخی نداره سلمان! رفتنِ سر و جانبازی و... داره. من توی دفاع

مقدس بودم و می‌دونم باید چی کار کنم، تو بمون پیش خانواده.»
اما سلمان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و گفت: «پیرمرد!
ریش سفید! من جوونم و زرنگ، شما که تکلیف رو انجام دادی،
بمون پیش خانواده و بزرگتری کن!»

خلاصه هیچ‌کدوم نتونست اون یکی رو راضی کنه؛ برای همین
رفتن پیش مسئول اعزام؛ بلکه موافقت کنه و هر دوشون رو بفرسته
سوریه؛ اما مسئول اعزام گفت: «پسرم! حاج‌آقا! چند بار بگم، حرف آخر
من همینه. فقط یکی تون اعزام می‌شه.»^۱ می‌گه سلمان زد زیر گریه و
شروع کرد به التماس کردن و بالاخره تونست مسئولین رو راضی کنه
تا هر دوشون رو اعزام کنن.^۲ پدر سلمان می‌گه رفتیم دمشق و مزار
بی‌بی زینب علیها السلام رو زیارت کردیم. این زیارت قسمت هرکسی نمی‌شه؛ ما
اولاد رسول و اهل بیتش علیهم السلام رو دوست داریم.^۳

حامد: «اما اون غریبه می‌گفت...»

بابا حرفش رو قطع کرد و گفت:

– اون غریبه احتمالاً اومده تا نذاره شما کار درست رو انجام بدین و من
بالاخره پیداش می‌کنم؛ اما بچه‌ها فریب نخورین. پدر سلمان جانباز دفاع
مقدسه؛ کسی که حتی حاضر نشد بره دنبال کارهای جانبازی‌ش و می‌گه می‌خوام
اینو ذخیره آخرتم کنم. سلمان هم وقتی تصمیم گرفت بره سوریه با دخترعموش
عقد کرده بود. عموی سلمان به حاج رسول گفت: «تکلیف ازدواج بچه‌هامون
چی می‌شه؟» حاج رسول گفت: «الان تکلیف ما جهاد توی سوریه‌س؛ اگه زنده
برگشتیم که سوروسات عروسی رو بر پا می‌کنیم.»^۴ حاج رسول می‌گه: «سلمان

۱. پایگاه اطلاع‌رسانی حوزه: <https://B2n.ir/mh6944>.

۲. به نقل از آقای تاجیک در برنامه سحرگاهی ماه رمضان، شبکه سوم سیما:

<https://www.aparat.com/v/tr48530>.

۳. نوید شاهد «بنیاد شهید و امور ایثارگران»: <https://B2n.ir/ef9233>.

۴. به نقل از آقای تاجیک در برنامه سحرگاهی ماه رمضان، شبکه سوم سیما:

<https://www.aparat.com/v/t48530r>.

از ته قلب شوق دفاع از اسلام، حرم و شهادت داشت و روزی ش شد.^۱ بچه‌ها من مطمئنم حاج قاسم و تموم این شهدا دوست دارن از سلمان جلوی فعالین کشورهای دنیا حرف بزنیم، می‌دونین چرا؟

بابا وقتی اشتیاق شنیدن رو توی صورتمون دید ادامه داد:

– خدا توی قرآن می‌گه: «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى» یعنی پیامبر بگو من در قبال رسالتم از شما چیزی جز محبت و دوست داشتن اهل بیت نمی‌خوام. این آیه یه روش مهم مبارزه با کفر رو داره بهمون یاد می‌ده؛ چون اگه همهٔ مسلمون‌ها چه شیعه و چه سنی به این آیه عمل کنن و همگی در محبت به اهل بیت علیهم‌السلام یه دل بشن، دیگه هیچ قدرت ظالمی توان مقابله با اسلام رو نداره. بچه‌ها! دشمن فهمید اشتراک ما با اهل سنت در محبت به اهل بیت علیهم‌السلام، به ضررش تموم می‌شه؛ برای همین داعش رو درست کرد یا فتنه‌های مختلفی ایجاد می‌کنه تا شیعه و سنی رو به جون هم بندازه. الانم نمی‌خوان کسی بفهمه که اهل سنت هم به اهل بیت علیهم‌السلام علاقه دارن و در کنار شیعیان با داعش جنگیدن؛ چون این اتحاد به ضررشونه. شما باید توی این فرصت بی‌نظیر سلمان رو روایت کنین تا همه بدونن شیعه و سنی برادرانه کنار هم ایستادن، چه توی صلح، چه در جنگ و مقابله با دشمن.

حرف‌های بابا منطقی بود. شاید بشه گفت روایت شهید برجسته، مهم‌ترین روایت اون نمایش به شمار می‌اومد. نگاه کردم توی چشم‌های سلمان و چقدر برام عجیب بود که یه جوون اهل سنت هم مثل بچه شیعه‌ها جونش رو کف دستش گرفته و با گریه و التماس رفته فدایی حرم و مبارزه با کفر شده. و چقدر شیرین بود این اتحاد زیر خیمهٔ محبت اهل بیت علیهم‌السلام، برای صف‌آرایی جلوی دشمن.

کاش همهٔ مسلمون‌ها اهمیت این اتحاد و تأکیدهای پیامبر برای چنگ زدن به دامن اهل بیت علیهم‌السلام رو درک می‌کردن تا کمتر از دشمن لطمه بخوریم. [پایان نمایش] کار خیلی خوب از آب دراومد و همون طوری که بابا گفته بود، بیشتر از همه، روایت سلمان به عنوان یه جوون شهید اهل سنت، نظر خارجی‌ها

رو جلب کرد. مخصوصاً وقتی فهمیدن ما توی سوریه، تیپی داشتیم به نام تیپ نبویون^۱ که همه از بلوچ‌های اهل سنت ایران بودن و در راه مبارزه با داعش شهید^۲ دادن، تعجبشون بیشتر هم شد.

من و رفیق‌هام خیلی خوش حال بودیم بابت انجام درست این کار. نگاهم افتاد به چشم‌های حاج قاسم توی قاب عکس روی یسن و حس کردم داره ازمون تشکر می‌کنه بابت روایت یکی از سربازان شهید اهل سنتش.

بابام این شیرینی رو با خبر دستگیری اون غریبه کامل کرد. تازه فهمیدیم اون آقا از اعضای یه باند وابسته به دشمن بوده؛ باندی که قصد داشت اجلاسیه غیراسرائیلی رو بهم بریزه، اما با هوشمندی نیروهای امنیتی، قبل از هر اقدامی دستگیر شدن.

۱. تیپ نبویون در پاییز سال ۱۳۹۴ با پیگیری‌ها و حمایت‌های سردار بزرگ و پُرافتخار اسلام، شهید حاج قاسم سلیمانی از میان شیرمردان بلوچ تشکیل شد. این تیپ، در دو نوبت در سال‌های ۱۳۹۴ و ۱۳۹۶ به سوریه اعزام شد و پیروزی‌ها و افتخارآفرینی‌های عظیمی با تقدیم شهدا و جانبازان قهرمان و سرافرازی رقم زد.

۲. شهدایی نظیر شهید عمر ملازهی، شهید مراد عبداللهی، شهید سلمان بامری، شهید عبدالحمید سالاری، شهید اصغر بامری، شهید پرویز بامری‌پور، شهید اسماعیل شجاعی و....